

می خورند.»

غول دست به کمر ایستاد و پاهای خود را گشاد گرفت و گفت: «خواست خیلی پرت است. در این صورت حساب آن چیزهایی که الی - حد ماشاالله در خانه‌های این باغ هست، چه می‌شود؟»

زن گفت: «نمی‌دانم.» و در عین حال چنان آتش حرص و غیظی را در تاریکی، در چشم‌های نر خود خواند که حساب برد. همانطور هم غول. تا چند لحظه، هر دو نگاه به هم رد و بدل کردند. مثل اینکه با هم سر شاخ شده‌اند. انگار هر دو می‌خواستند حساب خود را با این وضع نگاه، واریز کنند. کلمه‌بی به زبان آنها جاری نشد.

بالاخره غول گفت: «در صورتی که مشیت الهی تعلق گرفته باشد، مانعی برای ما نخواهد بود. اگر آنها زحمت کشیده‌اند، ما هم زحمت خودمان را می‌کشیم. کار دنیا برد و باخت است. هیچ چیز با هیچ نظم و قرار بر نمی‌دارد. کار را کسی می‌کند که تمام کرده است. کار را باید کرد. فقط راه دارد، و من راهش را بلدم.» شروع کرد مثل ماشین کارخانه به سوت زدن و شیشه‌های بلند کشیدن و پا به زمین کوبیدن.

چنان پاهایش را بروی زمین که صاف بود، می‌کوبید. مثل اینکه روی زمین تو خالی پا می‌کوبد. ضربات پاهای زمخت او طنین‌های دامنه‌دار بر پا کرده بود. غول در ضمن پا کوبیدن و سوت زدن و شیشه کشیدن، صدای عربده‌اش را بلند کرده بود. در ضمن همه‌ی این کارها، ریسمان بلندی را هم از کمر خود باز کرد و به هوا داد. ریسمان در هوا یک حلقه آتش شد و به پائین آمد، بعد با پخش کردن شراره‌های رنگارنگ، خاموش شد.

غول داد زد: «خروسها نخوانید.» ولی صدای خروس می‌آمد و معلوم نبود از کجا. غول می‌کوشید زمین صاف و راستی را برای ادامه‌ی کار خود پیدا کند. برای این منظور ورجه ورجه می‌کرد و پست و بلندهای زمین را در نظر می‌گرفت و به صدای جوانه گاوهای که در بهار مست می‌شوند، نعره می‌کشید. سرش را رو به زمین آورده، می‌خواست و نمود کند که می‌خواهد وارو بزند و با شاخ‌های کوچک خود نهیب می‌آورد که یعنی من جوانه گاوم و دارند مرا به جنگ می‌اندازند.

زن غول هرور می‌خندید. اهل خانه که از بالا تماشا می‌کردند، می‌خواستند

ناچار چند کلمه با او حرف بزنند. همین که غول چشمش به آنها افتاد و فهمید که آنها متوجه او شده‌اند جلو رفت و دست از کار کشید. به علامت سلام و احترامی که بازیگرها دارند، سر فرود آورد و پرسید: «چطور است؟»

اهل خانه گفتند: «بله اینهم یک جور کار است، اما در این وقت شب که هر کس می‌خواهد استراحت کند و چقدر کارهای نیمه‌کاره مانده‌است؟»

غول گفت: «حیف که جا، ناصاف و هوا روشن است و من نمی‌توانم یک دست برای شما برقصم، در صورتی که چه خوب رقص می‌آید. مثل اینکه هیچ از راه دور نیامده‌ام.» و برای اینکه، به خیال خودش، آنها را سر هوس بیاورد، کمر بد ترکیبش را فر داد و زنگوله‌های دور کمر بندش شوریده و متناوب، سر و صدا راه انداختند.

اهل خانه، با روی خوش گفتند: «معلوم می‌شود که شما در تاریکی بهتر می‌رقصید. ولی مقصود چیست؟ الان که از شما هیچ کس رقص نمی‌خواهد.»

دیگران که صدای قرق‌قرشان بلند شده بود، گفتند: «اتی چه بازی‌هایی! مردم را با چه چیزهایی خیال می‌کنند، می‌شود گول زد.»

یک نفر با صدای بلند گفت: «دل و روده‌های ما را بالا آورد. چرا این بازی‌ها را به شهر خودشان نمی‌برند؟»

دیگری گفت: «اما آقای غول، دیگر زحمت نکشید، بس است.»

غول گفت: «نه.» و بدون اینکه به روی خود بیاورد، باز گفت: «اگر در میان باغ فشنگ شما بودم، چه می‌کردم. اما از پشت دیوار هیچ کس به هیچ کس نمی‌رسد. درها را واکنید که ما بیاییم. ما دست خالی نیستیم. کوکو مالت داریم. بادام‌های زمینی در قوطی‌های سربسته‌ی فشنگ داریم. قلوک‌های سوزن. شوکولات‌های اعلا داریم. آخرین پیشرفت بشر، رادیو زینت، به چه خوبی داریم.»

اهل خانه گفتند: «البته دارایی شما زیاد است. بر شکاکش لعنت. اما پیشرفت شما آقای غول، از کارهای شما که می‌خواهید در این وقت شب به زور به خانه‌ی مردم وارد بشوید، معلوم است. لزومی ندارد که رادیوتان را نشان بدهید.»

غول خندید و شیرخشک را، که یک دفعه به بادش آمده بود، به چشم اهل خانه کشید و مخصوصاً برای خاطر نشان کردن به آنها، با لحن تعریف آمیزی گفت: «البته غافل نیستید که شیرخشک در تغذیه و پرورش بچه‌ها چه اثرات رضایت بخشی را داراست و بعدها چطور آنها را مردان نیرومند و فکوری برای کشور خود

و کشورهای دنیا بار می آورد. ما خودمان هم از همین شیرخشک به بچه هایمان می دهیم.»

اهل خانه به هم نگاه کردند و گفتند: «ما امشب دچار غول بیابان که می گویند شده ایم. این حرف ها قایده ندارد. فعلا درها را باز نکنید و بچه ها را مواظب باشید که به هوای بادام زمینی ها نروند، تا ببینیم چه می شود.»

یک نفر از بالای دیوار به غول نزدیک شد و گفت: «می دانید چه هست آقای غول، اصلا امثال ما امثال شما را به خانه هاشان راه نمی دهند. بچه های ما از شکل و شباهت شما می ترسند. به خودتان زحمت ندهید. مرحمت شما زیاد. صبح که شد به هم می رسیم.» و دیگر صدا در نیامد.

غول آب دهانش را مکید. در میان شاخ های کوتاه خود موهای سرش را که سیخ شده بودند، خارش داده، ندانست چه بگوید، از بی تکبری و خوشرویی اهل خانه فکری بود. پس اینکه از تازه وارد پذیرایی نمی کنند و عذر می تراشند، چه علت دارد؟ ولی نمی خواست بفهمد. غرولند کنان به طرف زنش آمد.

زنش که چمباتمه نشسته بود و چرت می زد، با دلجویی به او گفت: «عزیز جون می بینی که با این ادا اصول ها کار از پیش نمی رود. چرا خودت را جلف و سبک می کنی؟ هیچ کس حاضر به هم فکری و کمک با ما نیست، برای اینکه مردم کم از دست ما نکشیده اند. بازار ما روز به روز کسادتر می شود. می ترسم یک ساعت دیگر بگویند چرا ما پشت دیوارشان پهن شده ایم. بیا تا زود است این باغ و عمارت را ندیده بگیریم. خیال کنند ما رفته ایم. صبح را که از دست ما نگرفته اند. صبح به حسابشان می رسیم. نه؟ هوای بیرون هم بد نیست. قوطی های گوشت حاضر و آماده نداریم، که داریم. بملاوه کوزه ها هم پر از شراب هستند، دیگر چه می خواهیم؟ اگر در را باز می کردند از این نانوها کمی خاویار می خواستیم. ولی طوری نشده... به به. زمین بوی کوکنار سوخته می دهد.»

غول گفت: «اما من که جز خارخشک ها، چیزی را در اینجا نمی بینم.»

زن گفت: «اما یک شب، هزار شب نیست. رو سیاهی بماند برای آدمها. در عوض من ملکه ی صحرائی می شوم و برای تو سرود شب آهنگ می خوانم. یک ساعت بعد هم ماه بالای سر آمده است.»

غول پوزخند زد. گفت: «خواست پرت است. ماه در آسمان است و ما در زمین. در زمین باید چیزهای زمینی را بدست آورد. ماه و سرود شب آهنگ به چه درد ما می‌خورد. زن بیچاره! من و تو مدت‌هاست که از این جور زیبایی‌ها چشم پوشیده‌ایم و فقط از پی چیزهایی که فایده حاضر و آماده دارند، می‌گردیم. از این باغ و دستگاه که پر از آن چیزهای خوب است دیگر چه جایی بهتر. بگو بینم دسته کلیدهای جور بجور را همراه آورده‌یی، یا نه؟»

زن غول خنده‌اش گرفت. با مقداری گرد و خاک به هوا داد، تنه‌ی گنده‌اش راه که از جا بلند کرده بود، دوباره روی زمین انداخت و حرف‌های دیگر بر زبان آورد: «راستی راستی که ما برای چند لحظه‌ی کوتاه زندگیمان، در چه تلاش‌های عجیب و غریبی هستیم. هستی پر از ولوله و زحمت ما خود ما را نمی‌ترساند، خیلی است!»

غول داد زد: «فلسفه نیاف. فلسفه را ما برای دیگران می‌خواهیم که از راه فلسفه رام و سر براهشان کنیم.»

زن گفت: «اما راحتی را که دیگر نباید برای دیگران خواسته باشیم.»
غول جواب نداد. دهانش از پکری باز نمی‌شد. برای اینکه گریبان خود را از دست زنش رها کند به او گفت: «عوبای تولو! تو شمدها را پیدا کن و بخواب، کارت نباشد.»

ولی شمدها در اربه نبودند. غول مدت مدیدی در تنهایی راه رفت. با خودش حرف می‌زد. خط و نشان می‌کشید. نمی‌دانست چه کند. به زحمت رشته‌های امیدهای کور موزی‌اش را از این دست به آن دست می‌کرد و نقطه‌ی نامفهومی در خلال افکار او تاریک و روشن می‌شد. می‌کوشید آنچه را که روشن نمی‌بینید، یقین کند روشنی‌پس است که او قادر به دیدن آن نیست. فکرهای اشتباهی که با درون شهوتناک او پیوستگی دائمی داشتند به او حالت بی‌پروایی از شکستی را می‌داد که شخصیت‌های پررو و دریده از آن رو گردان نیستند و با آن از هیچ کاری که باعث برخفت می‌شود، دست بر نمی‌دارد. و بالاخره با زنش گفت: «ما همه جا زندگی را بر مردم تنگ کرده‌ایم. خواستن، دلیل بر نمی‌دارد. آخر زندگی مرگ است و اولش عرضه و برندگی. چیزی را که کسی خواست بایستی پی‌اش را بگیرد.»

بعد، دوران وحشتناکی در چشمهای غول پیدا شد و رو به ارباهش دوزد. مقداری هیزم از ارباهش بیرون آورد و دست گذاشت به سنگ اندازی و آتش

پرانس.

زنش می‌خواست جلو برود و حرفی بزند، ولی جرأت آن را نداشت. سنگ‌هایی را که غول از زمین سوا می‌کرد و به کار می‌برد، تناور و عظیم بودند و هیزم‌ها با آفسون عجیبی آتشی می‌شدند. به محض اینکه غول یک پاره هیزم را جلوی دهانش می‌گرفت و به آن نیش و می‌کرد، پاره هیزم به یک نیم سوز آتشی مبدل می‌شد و بعد آن را مثل فشفشه به هوا ول می‌داد. می‌کوشید که سنگ‌ها و نیم‌سوزها به آن جاهایی که دلش می‌خواهد برسد. ولی هوش و حواسش به خطا می‌رفت.

هر چه می‌انداخت، به درخت‌های میوه، که دم دست‌تر بودند، می‌رسید. میوه‌ها که به زمین می‌افتاد، غول با ولع عجیبی آنها را از روی زمین می‌ربود و به دهان می‌گذاشت و برای زنش می‌برد و معلوم نبود اگر همه این جوش و جلاها از روی قهر و غضب انجام می‌گیرد، این حرص و ولع او در قاپیدن میوه‌ها چیست. آیا یادش می‌رفت؟ مثل سنگ‌هایی که برایشان سنگ می‌اندازند و آنها از غیظشان سنگ را به دندان می‌گیرند، او هم میوه‌ها را که پیش پای او در روی زمین وول می‌زدند، به دندان می‌گرفت و این کار مثل یک عمل از روی غریزه‌ی طبیعی، برای تسکین غیظ و غضبش بود.

آیا حرص و ولعش تا چند لحظه کوتاه با خوردن میوه‌ها تسکین پیدا می‌کرد؟ ولی اصلی‌تر این بود که غول در این وقت شب، عقلش را باخته بود. نمی‌دانست چه کند. در عالم ندانی آن اندازه دانایی که داشت برای او فقط اسباب زحمت شده بود. سنگ‌ها با وضع عجیبی روی دیوارها قرار می‌گرفت و برخلاف چشمداشت او، بر بلندی و ضخامت دیوارها علاوه می‌کرد. نیم‌سوزها هم در آنطرف دیوار در نهر آب تنومندی، که اهل خانه قبلاً در ضمن استحکامات خود ساخته بودند، خاموش می‌شد.

غول، چه عداوت عجیبی نسبت به سنگ‌ها و نیم‌سوزها پیدا کرده بود! از اینکه کار او را فقط یک کار بیچگانه قلمداد می‌کنند، و مخصوصاً از اینکه در همانطور بسته مانده بود و اهل خانه با اطمینان غریبی همین طور خاموش مانده بودند و دست به کار دعوا می‌شدند، بیشتر لجش می‌گرفت.

با خود می‌گفت: «حقیقاً چه بلدند که قواشان را بی‌خود صرف نکنند، مثل شاخ خیزران هستند که کج می‌شوند، اما نمی‌شکنند. اما من بلدم چطور آنها را بشکنم. و یک سنگ از همه تناورتر را ترکاند و تکه‌ی بزرگتر آن را با شانه غلت

داد و بعد با ضربت و صلابت وحشتناکی به پشت در باغ انداخت و داد زد: «چشم شکافته‌ها! لجوج‌ها! من هم در را به روی شما می‌بندم و بهشت‌تان را برای شما بی‌چشم و روها جهنم می‌کنم.»

اهل خانه باز، با کمال ملایمت، گفتند: «دست بردارید آقای غول! بچه‌های ما را تار و مار نکنید. مریض‌های ما از خواب پریدند. روح جهنمی شما نمی‌تواند بهشت را جهنم کند. به جای این کار به اصلاح روح خودتان پردازید. اگر شما حقیقتاً مهمان هستید و مقصود دیگر ندارید، چرا می‌خواهید به زور وارد خانه مردم بشوید؟»

ولی داستان غول و زنش به اینجا تمام نمی‌شود. این تقلای متوالی بر غیظ و عصبانیتش هر لحظه می‌افزود. عصبانیت او به دیوانگی خطرناک و بیشتر برای خود او خطرناک، رسیده بود. معلوم نبود در برابر دو فکر و کیف متفاوت، که یکی از آنها فکر استراحت با زنش بود، چه فکری او را می‌برد و حال که می‌برد چرا برمی‌گرداند. عرق بد بو از گلوگاه سیاه او به روی موهای درشت سینه‌اش فرود می‌آمد. بوی ترشال زننده به هوا می‌رفت. اسب‌ها، در جلوی ارا به، سرها را پایین انداخته بودند و به زحمت نفس می‌کشیدند. اما ماه هنوز بالا نیامده بود. غول موهای درشت سینه‌اش را از غیظ می‌کند و به هوا می‌داد. دو می‌زد، در حین دو زدن می‌ایستاد و مثل دوک سیاه سیخ مانده، پاشنه پای خود را از غیظ گاز می‌گرفت. زنگوله‌های دور کمرش را شوریده پوریده به صدا درمی‌آورد. مثل اینکه از آن ممکن است کسی حساب ببرد.

اهل خانه تعجب می‌کردند.

زنش می‌گفت: «چقدر مرا دوست دارد، اما طفلک دارد خودش را از بین می‌برد.» ولی غول نمی‌شنید و دست‌هایش دراز و دهانش از روی حسرت باز مانده بود و دقیقه به دقیقه آتشی‌تر می‌شد. مخصوصاً از ناسازگاری زنش، زنش که روی خار و خس بیابان لنگش را باز کرده بود، چنان با صدای خرخر نفس می‌کشید و دهن دره می‌کرد، مثل اینکه حیوان عظیم‌الجثبی را در حال ذبح به کشاکش انداخته باشند.

غول، تاب دیدن این منظره را نداشت. دیوانه‌یی بیش نبود. زنش او را آزاد گذاشته بود و او حالا با فکر اینکه پیش زنش برود شتاب عجیبی داشت و نمی‌دانست و نمی‌توانست بداند، این شتاب از کدام راه باید باشد. به این جهت به

دور خود می‌گشت. مثل اینکه چیزی را روی زمین بیابان گم کرده بود. با دندان قروچه کنار باغ و خانه‌های مردم می‌رفت و می‌آمد و نمی‌دانست چه باید بکند. حرف‌های کتره پرتکی به زبان می‌آورد و غرق در افکاری بود که درهم سرایت مودی‌یی را داشتند. داد می‌زد و چشم‌هایش جرقه دار شده بود. بقدری عصبی بود که می‌خواست برود و زنش را کتک بزند. بالاخره به او نزدیک شد و گفت: «اگر جان کندن من نباشد، تو راحت نخواهی بود. تو باعث بر همه این شور و واویلا شده‌یی. حالا که مرا به این جای بی‌آب و آبادانی انداخته‌یی، نمی‌خواهی؟» زنش گفت: «ما که خل نشده‌ایم، تا بدون فکر و فایده دست از راحتی شسته باشیم. برای یک ذره ناراحتی بدنمان، دنیا را خراب می‌کنیم. چرا حساب مرام و مسلک خودمان را نداری؟»

غول تنها کرد که بواش حرف بزن، و به حول و حوش خود، با احتیاط نظر انداخت.

زن گفت: «نترس. کسی نیست. ما خودمانیم، سربازهای ما دورند. در آن طرف اقیانوس‌ها مشغول جمع‌آوری ریخت و پاش‌های ما هستند. خالصاً مخلصاً، چون نمی‌دانند، جانشان را برای ما گذاشته‌اند، همانطور که سیاه‌های ما یا کارگرهای دیگر با شش‌دانگ حواستان گرم جمع‌آوری عایدات برای ما و از پیش بردن کار ما هستند. اما من فکر می‌کنم در این ساعت چقدر سرها که به خواب راحت غنوده‌اند، چقدر دهات که در خاموشی و آرامش با نوازش صلح و صفا قرار گرفته‌اند، فقط ناراحتی ماست که سنگ از پیش پای هیچ بنده‌خدایی بر نمی‌دارد. همه را ناراحت کرده‌ایم و هیچ فکر نمی‌کنیم چرا. اگر علتش بی‌عقلی نیست و همت ناچیز ما را نمی‌رساند که همه چیز را گذاشته به هوای بیشتر خوردن هول می‌زنیم، اقلاً ما دلمان باید برای خودمان بسوزد. مگر بنا نبود؟»

غول با تشدد گفت: «نه. هیچ هم بنا نبود. اما یک چیز مثل این است که در شکم من گیر کرده، نمی‌توانم کارم را بکنم. تنگی نفس گرفته‌ام. سرم دوران دارد. در صورتیکه دیشب، که دیشب باشد کمی اسفناج صحرایی بیشتر نخورده‌ام، نکند همین چشم نشکافته‌ها مرا چشم زده باشند. امان از چشم زخم! در هر جایی لیاقت، آفت دارد. عوض این حرف‌ها برو اسپند برای من دود کن.»

زن گفت: «سر تو که همیشه دوران داشت. اما اگر کمی آب نیلوفر

داشتیم...»

غول آه کشید. زن وقت را غنیمت دانسته، درخواست کرد، پس به جای دعوا مرافعه، و در عوض همه چیز، کمی آب نیلوفر از این ناتوها بگیریم.

اهل خانه که به حرف‌های آنها گوش می‌دادند، با صدای بلند خندیدند و به غول گفتند: «بہتر همانست که آب نیلوفر نخورده بخواید. آقای غول! تنگی نفس شما از ورجه و ورجه بی‌خودی شماست. پیش از آن که تصمیم بگیرید دوباره سر و صدا راه بیندازید، خواهش می‌کنیم بخواید، ما با کسی سر دعوا نداریم.»

غول با بی‌حوصلگی داد زد: «هیچ عقل داری همچو تصمیمی را نمی‌گیری. حرف‌های شما هم مثل عذرهای بدتر از گناه شماست.» و با دست درازش بیابان را نشان داد و گفت: «پس این راه دور و دراز را که زیر پا گذاشته‌ایم و اسب‌های جوانمان را که پر برمی‌دارند خرد و خمیر کرده‌ایم، حسابش با کیست؟»

اهل خانه گفتند: «خیلی زحمت کشیدید، حقیقتاً که دلتان هم به حال اسب‌هاتان می‌سوزد، هم به حال دیگران. اما عجب از شما که نمی‌دانید هر زحمتی به جای خودش مزد می‌برد و هر کس اختیار جا و منزلش را دارد.»

غول با تشدد گفت: «عجب از دلیل‌های شما، ولی من این حرف‌ها سرم نمی‌شود و برای دفعه‌ی آخر است که می‌گویم، نگذارید جور دیگر حساب شما را برسم. اصلاً شما نباید به آن حال و وضعی که هستید، باشید. من می‌زنم، می‌کشم. همه چیزها را خراب خواهم کرد و بدتر از اینها می‌کنم.»

اهل خانه به هم نگاه کرده، با هم گفتند: «چه حرف زوری می‌زند. چه خیال می‌کند، حقیقتاً غول جماعت چقدر زبان نفهم و بی‌منطق‌اند.»

دیگری گفت: «بی‌منطق‌تر از آنها آدم‌هایی هستند که فکر نمی‌کنند، با این رویه نمی‌شود، آنها همیشه این جور زندگیشان را ادامه بدهند. ولی آدمیزاد خانه‌اش را باید از دست دزد و دغل، به هر عنوان که هست، حفظ کند. چاره نیست. فقط در این میانه وقت تلف می‌شود.»

غول به زنش اشاره کرد: «ببین چه حرف‌ها می‌زنند، و آن وقت این ناتوها هستند که می‌گویند ما دوستدار صلح هستیم.»

زن غول، که غیظش گرفته بود، به هوای شوهرش درآمد و داد زد: «راست می‌گویند. حق دارد. چطور دلتان نمی‌سوزد که به این طفلک این طور اعتراض می‌کنید؟ راستی راستی که هر چه حرف نمی‌زنم یکبارگی‌اش کرده‌اید. شوهرم را دارید دق کش می‌کنید، ندید بدیدها! اگر درها را باز کنید چه می‌شود؟ پس چطور

به عزرائیل جان می‌دهید؟»

اما به شوهرش گفت: «دهن به دهن این زبان تفهم‌ها نشو. هیچ کس عزیزجان، دلش به حال ما نمی‌سوزد. برای اینکه ما هم دلمان به حال کسی نسوخته است. اما وقت دارد می‌گذرد. ما چنان دنیا را به خودمان و مردم سیاه کرده‌ایم که خودمان هم چشمان نمی‌بیند. هر چه می‌دویم به جایی نمی‌رسیم. چیزهای پیدا کرده را باز به حساب خستگی و زحمت، برای چیزهای پیدا نکرده می‌گذاریم و دوندگی را با این جوش و خروش از سر می‌گیریم. مثل اینکه ما قبرستان شده‌ایم که هر چه در آن می‌ریزد پر نمی‌شود.»

غول گفت: «سخنرانی‌های تو امشب خوب اوج گرفته است. اما با همه این تفصیلات حاشالله که ما باید به این باغ و عمارت‌های قشنگش ورود کنیم. مگر همچو چیزی می‌شود و تا بحال شده است که ما چیزی را بخواهیم و چون دیگران، به عنوان اینکه مال آنهاست و نمی‌خواهند بدهند، از آن چشم بپوشیم؟ در کجای مرام ما این را نوشته است؟»

زن با احتیاط گفت: «این باغ و عمارت‌های مردم و این ما. اما من فکر می‌کنم، هر کاری موقع دارد. مرد، حالا دیگر غزل خداحافظی را بخوان. وقتی گره باز نمی‌شود، چه باید کرد؟»

غول که از شدت فکر و التهاب مقاله‌های بینی‌اش را پی در پی فتیله می‌کرد و به زمین ول می‌داد، به زنش جواب داد: «خدا زنده نگه بدارد دندان‌ها را، تو عقلت نمی‌رسی.» بعد با حالت تشدد، به او گفت: «تو حق نداری حرف بزنی، حرف‌های تو مرا پریشان می‌کند، من مردم، باید کار خودم را بکنم. زن‌ها را چکار بکار مردها؟» و با قدم‌های حساب شده رفت به راه نامعلومی که آن طرف ارابه اش بود. طولی نکشید که برگشت. وقتی برگشت، یک جعبه‌ی بزرگ زیر بغل داشت.

در این وقت ماه بالا آمده بود. اسب‌ها بی‌صدا بودند. غول، جعبه را روی زمین قرار داد و با خوشحالی به زنش گفت: «از موقع خوابیدن ما گذشته، اما از موقع ثابت کردن لیاقت ما نگذشته است. اینها ما را پر تنها دیده‌اند، ما به آدم‌های جان بر کف دست محتاجیم. یک کرور آدمک، بی‌خود در این جعبه نخوابیده‌اند. عوض این حرف‌ها برو رو به جنوب و اقیانوس‌ها که کسان ما در آنجا هستند، بایست و جنگ را صدا بزنی.»

بلافاصله جنگ، با هیکل گنده و خون آلود و نیزه‌ی درخشان و شمشیر

بی‌غلاف، که دسته‌ی آن از استخوان دست سربازها بود، حاضر شد و کلاه خودش را از سر برداشت و سلام کرد. در حالی که شکمش را نفس نفس زنان به جلو می‌داد و از بس که خون خورده بود، شکمش قار و فور می‌کرد و ناراحت بود.

غول با دیدن او به جای جواب سلام، جرأت بیشتری گرفت و رو به اهل خانه داد زد «نعشتان را می‌اندازم.» و رو به جنگ گفت: «شما را به خدا ببینید، برای دو کلمه حرف حسابی، چه مصیبت‌ها باید کشید. بین چطور همه را به زحمت می‌اندازند. چه زور و چه قلدری به خرج می‌دهند؟»

جنگ گفت: «عالیجنابا، عصبانی نباشید. نوکرتان آمده است. چه شده است؟»

غول، عالیجنابانه، گفت: «چه می‌خواستی بشود؟ ما را در این بیابان بین و این باغ و عمارت‌های باصفا را با چه چیزهایی که در آن هست. اگر ریمان کمرم را هم باز کنم به سرشان بیندازم، مار شده به طرف خودم برمی‌گردد.»

غول آه کشید. اهل خانه، تفریح کنان نگاه می‌کردند. جنگ دست به شکمش مالید و چیزی را در آن جابجا کرد و گفت: «شکر خدا را که شما کم باغ و عمارت و سرزمین‌های با صفا ندارید.»

غول با تعجب گفت: «داشتن که منافی خواستن نمی‌شود. تا جان به تن هست، باید هر چه را که هست برای خود خواست. همه دنیا را هم که به روی آن باغ‌ها و عمارت‌ها و سرزمین‌ها بگذاریم، کم است، مگر نیست؟»

طمع، که با شکم بزرگ و باشنل ژولیده‌اش حاضر شده بود، سلام داد و گفت: «درست است قربان.»

غول رو به او کرد و با جواب به سلام طمع، به او گفت: «آفرین!» و به جنگ گفت: «از او یاد بگیر. تو چرا باید این حرف‌ها را بزنی؟ کار تو باید کشتار باشد.»

جنگ، سر فرود آورد و گفت: «خداوند گاراه من نعمت پرورده‌ی شما هستم. چه وقت به جز با من، پیشرفتی داشته‌اید؟ مگر در هیچ کدام از این همه جنگ‌هایی که برای جهان گشایی خود، از اول خلقت تا کنون، برگزار کرده‌اید، جان نثار حرفی زده است؟ سربازها که گردن و سینه پیش داده می‌روند و مثل گوسفند قربانی فدای جان عزیز شما می‌شوند. ولو نیم کلمه، از این حرف‌ها به گوششان خورده است؟»

غول با آرامشی که برای او پیدا شده بود، لب و لوجه خود را جمع کرد و

گفت: «بسیار خوب، پس زود باشید، صلح و صفای مردم را مبدل به جنگ و عزا بکنید. چنان آتش جنگ را مشتعل بدارید که حتی خود ما هم از آن در هراس افتاده، خواب راحت نداشته باشیم.»

زن غول رو به اهل خانه داد زد: «می‌بینید که کار دارد به کجا می‌کشد؟ چطور همه را به زحمت انداخته‌اید؟» ولی غول به او تشر زد و جعبه‌ی آدمک‌ها را به جنگ داد.

جنگ، جعبه‌ها را با عجله و اطاعت باز کرد. از جعبه‌ی مقداری آدمک‌های چوبی که در آن بودند، به زمین ریختند. غول دست به روی شکم گذاشت و زانو به زمین زد و نفسش را حبس کرد و با دم شیطانی خود به آدمک‌ها دمید. بوی گند روده سوخته می‌آمد. ندا داد: «آدمک‌ها، شکلک‌ها، سرباز بشوید. جنگ شروع شده است.» به زودی روی بیابان، به صحنه‌ی پر از سربازهای مسلح، با نیزه و سایر چیزها مبدل شد.

جنگ گفت، فرمان داد. غول هورا کشید و دست‌هایش را، که رگ‌های آن سیخ شده بودند و مثل ریسمان‌های لعاب دیده و خشک شده، داشتند می‌ترکیدند، دراز کرد. سربازها به راه افتادند. غول، باقی آدمک‌ها را که در جعبه بودند، با خود جعبه، لای پای خود کشید و با خیال راحت روی زمین خزید. دلایل می‌کرد. رو به ارباب‌اش رفت تا به نام برقراری حق و عدالت جرعه‌ی بزندی. اما برای اینکه این حق و عدالت را برقرار کند، وقت آن جور کارها را نداشت. به نظرش می‌آمد روی بیابان شبیه به طبل بزرگی شده است که کوه‌های سنگین وزن به روی آن می‌کوبند و حق و عدالت مدت‌هاست که برقرار شده. اما زنش به راه دوری رفته بود و فر و فر می‌کرد: «خدایا در این وقت شب، شوهرم به چه ناخوشی شومی دچار شده است!»

غول روی زمین لم داده بود و چشم براه وقتی بود که خودش می‌دانست. اما وقتی زنش رو به او آمد، دید که شوهرش دندان‌ها را کلید کرده، نیش باز می‌کند و داد می‌زند: «گویا درهای دیگر باغ را نشان کرده‌اند. به نظرم اشتباه می‌کنند.» چند دقیقه بعد، زنش گفت: «خیر کار نمی‌کنند. این در و آن در، برای باغ تفاوت ندارد.»

غول به راه دور چشم انداخت و با لوله‌های بینی‌اش هوا را بالا کشید و در راه

دماغ خود بوهای مختلف را مزمره کرد و گفت: «اینطور است، نه بوی خون می آید نه بوی هیچ چیز. فقط یک جغد یخودی روی سنگها نشسته است.»
 همین که چشمش به طمع افتاد، در ضمن بعضی حرفهای محرمانه که با هم رد و بدل کردند، گفت: «زود باش برو به سربازهای من وعده‌ی مدال بده.»
 طمع، با حالت آب زیر کاه خود، گفت: «بچشم» و دوان دوان رفت و در بیابان و مهتاب شروع کرد به خواندن سرود: «هر چه هست مال ماست...»

اما غول پریشان و ناراحت بود. دم به دم با خود حرف می زد: «سربازهای من که اینطور نبودند، تعجب آور است. آیا از ناچاری که نمی توانند سر از حکم بپسند، فراری می شوند؟ یا برضه من توطئه دارند؟»

زنش، که خود را گرفته بود، به او نزدیک شد و گفت: «بدت نیاید همان که گفتم؟ توطئه دارند. با خودشان دارند می گویند ما که جنگمان نمی آید برای چه بجنگیم؟ ایست کرده اند. نزدیک است با جنگ، دست به یقه بشوند.»

غول دست به درون جعبه انداخت و گفت: «پس چند تا فهمیده؟» ولی از حرف زنش نرسید: «این کار را هم نکن. خودت می گویی فهمیده. نکند فهمشان در خصوص زندگی خودشان باشد. ممکن است حساب من و تو را همین جا برسند. ما تنها شده ایم. مدت هاست که من این را فهمیده بودم و به تو نمی گفتم.»

غول گفت: «پس دو رویی داشتی. ولی حالا این نیست. علت دیگر دارد.» ناگهان بغضش ترکیب و فریاد زد: «پتیاره! تو باعث شده‌یی. دهن من بدمزه ست. من همچون عوضی خورده ام. شیشه های همچون را تو درهم کرده‌یی. از روی اشتباه از آنی که به درد رختخواب می خورد، خورد من داده‌یی. برای اینست که در همچو موقع باریکی دم من از کار افتاده ست. پیش از این هم من دم می زدم و سرباز براه می انداختم، چرا سربازهای من نافرمان در نمی آمدند؟»

بالاخره زن با اخم، گفت: «هر چه دلت می خواهد بگو. اما هیچ کدام از اینها نیست. بین خودمان را بهم نزن. ما طوری نشده ایم، سربازهای ما طوری شده اند.»

غول، صدای حرفهای زنش در گوشش مانده بود، به نظرش می آمد اهل خانه هم حرفهای زنش را گوش می کنند و به او می گویند: «بله. چشم و گوششان باز شده است. آنها از کشتار بی جهت برادرانشان پند گرفته اند، می دانند برای خاطر شما و خانمتان دیگر نباید تن به مرگ بدهند. بترسید از آن وقتی که چشم و

گوششان بیشتر باز شود. تکان که بخورند، می پرسند برای چه در این موقع که ما مشغول جانفشانی هستیم، آنهایی که ما را فرستاده اند، چطور در عمارت‌های باصفایشان در آرامش دست نیافتنی و انحصاری خودشان آرمیده اند؟»

با خود گفت: «مگر من به طمع نگفتم حتی حاضریم یک مقدار از منافع را نادیده انگاشته، گذشت کنم. هر چه سربازهای من کم و کسر دارند، به آنها بدهند که نداری، آنها را به راه سهو و خطا و سرپیچی نیندازد. نکند که طمع آنها را هم به مرام خودش درآورده باشد؟»

همه جور فکرهای شک آلود بر او مستولی شده بود. منظره‌های شکست و بدعاقبتی، یکی پس از دیگری، او را زحمت می داد. به خاطر نمی آورد که با زنش اوقات تلخی کرده است. رو به زنش کرد و پرسید: «مگر مرگ به همپای جنگ نرفته است؟» ولی جوابی نشنید و زنش را ندید.

به جای مرگ، هیکلی که در شنل لولیده بود، با وضع لاابالی از پهلوی او گذشت و به او گفت: «من بی مغزی و بی فکری هستم. خوب و بد را در یک ترازو گذاشته، بد را مثل خوب جلوه می دهم و به هر آتشی که باشد، دامن می زنم و همه را وادار به اطاعت می کنم، قدر قدرتا مرا بفرستید.»

غول به سر تا پای او نگاه کرد و گفت: «خوب به موقع رسیده‌یی.» و ناگهان چشمش به مرگ افتاد که قلاب بلند به دست داشت و با حال زکام و سرماخوردگی، شتاب کنان رسیده بود.

مرگ، از راه سوراخ گشاد و تاریک بینی خود، که یک ذره گوشت و پوست روی آن نبود، نفس نفس می زد. غول گفت: «هر دو بروید. معطل نشوید. موقع حرف نیست. باید هر کس وظیفه‌ی خود را بداند، موقع، موقع فداکاری و از جان گذشتن است.» بعد مرگ و بی مغزی هردو رفتند.

ولی غول از گرفتگی سیمای زنش، که در کنار اراهه آب می خورد، و از اوقات تلخی آب را مزه مزه می کرد، دچار فکری تلخ و موذی شده بود.

برای دلجویی او گفت: «تو هم برو جنگ را صدا بزن که به او دستورهای دیگر بدهم. باید همه جور آدمک‌ها را، از هر دسته که هستند، با هم اتحاد بدهد.»

وقتی زنش را بی اعتنا دید، بنا گذاشت به قدم زدن و فکر کردن و فکرهای جور و اجور تنگنای دماغ او را اشغال کرد؛ بدون اینکه به این نکته پی ببرد که اتحاد واقعی و پابرجا از یک جور بودن سود و زیان زندگی، دربین دستجات پیدا

می‌شود. همه چیز در نظرش به شک و تشویش آلوده بود. در صورتیکه به فکرش می‌خورد که ممکن است خطا بکند، حتی حاضر نبود بداند در این دنیای به این وسعت، چیزی آموختنی و فهمیدنی برای او هم وجود دارد، و او باید که بگوش بگیرد. ولی تقصیر نداشت. غول بود. زورگو و حيله‌جو بود. تمام رفقای او هم همین‌طور خود خواهی داشتند. چون فکرش حسابی نداشت، بنظرش می‌آمد با اعتقاد به یک چیز جزئی، همه چیزهای کلی حتماً بهم می‌خورد. دلش می‌خواست صدای احدی را نشنود. از نیروی شنوایی خود، در این موقع، انزجار غریبی در دل پیدا کرده بود. گوش‌هایش را می‌گرفت. فقط با امید شنیدن صدای زنش، و صدای سربازهایش، دست‌های خود را با برآورد غریبی از روی گوش‌های خود بلند کرد.

چون صدای سربازهایش را نشنید، فکر کرد از راه دلجویی زنش می‌تواند قراری در حواس خود بگیرد. دوباره زنش را صدا زد؛ ولی از نشنیدن صدای زنش، وبعلاوه از ندیدن او، این بار با خاطره‌های وحشتناکی نزدیکی گرفت. نمی‌دانست چرا می‌ترسد. مثل اینکه فقط یک غریزه‌ی حیوانی به او یاد می‌داد. دریافت بهتر این است که خیال کند، زنش با او روبرو شده است و با او دارد حرف می‌زند، زیرا مثل همه‌ی رفقایش فکر می‌کرد، با اغوای خیالی در موقع گرفتاری‌ها ممکن است، نیست را مثل هست جلوه داد، چنانکه کارگراها هم می‌توانند به خود مشتبه کند که حال و کارشان خوب است. ولی با این اغوای خیالی هم او قادر بر این نبود که خود را از این غش و فلج وحشتناک در نتیجه‌ی زورگویی در زندگی، نجات بدهد. با هیچ‌گونه زد و وازدی کار جور در نمی‌آمد. چنان درمانده بود که هرگز در تمام مدت عمرش خیال نمی‌کرد ممکن است، آنطور درماندگی هم برای او پیدا بشود. ناچار جنگ و مرگ و زنش، همه را صدا زد. اما نه جنگ آمد نه مرگ و زنش و نه هیچکدام. فقط طمع را دید که سربه زیر انداخته و با حالت خجالت‌زدگی راهش را در پیش گرفته، دارد می‌رود.

به دلش خطور کرد که به او تندی کند، ولی نتوانست. در این باره وحشت پی‌گیر و دست‌نخورده‌ی مزاحم حال و اعصاب او شده بود. نه که مرگ به سراغ گرفتن جان خود او بیاید. وقتی که همه‌ی دستیارها راه یاغی‌گری را در پیش گرفته باشند، شخص ارباب دیگر چطور می‌تواند به آنها یاغی‌گری خود را نشان بدهد؟

در میان افکار مختلط و بهم‌خورده، بهتر این دید که لب از لب باز نکند.

در صورتیکه بی‌سر و صدا بودن، برای ویران کردن او، بدتر از همه چیز بود. در پناه فکری که مانند موریانه مغزش را می‌خورد، حواسش رفت طبیعتاً به حول و حوش خودش. و به طرف بیابان و راه دور و درازی که با ارابه و زنش پیموده بود و به این جا آمده بود. ولی چه چیز را می‌توانست برای تسلی خاطر خود پیدا کند؟ بیابان که مثل خاکستر گرم و با التهاب قرار گرفته بود، تا چشم کار می‌کرد، دور و دراز و بی‌پایان به نظر می‌آمد. مثل اینکه همه چیز برای رنجاندن او بود. از زمین، هنوز نفس گرم روز بلند می‌شد و خاک بوی آفتاب خورده می‌داد و حالت بهت و سکوت پابرجا، بر وحشتناکی همه چیز می‌افزود.

ناگهان به نظرش آمد دارند دست‌های او را از پشت می‌بندند و آنهایی که دارند دست‌های او را می‌بندند، سربازهای خود او هستند که ورجه و ورجه کنان از طرف بیابان دارند، به او نزدیک می‌شوند. در همین حال دید که چیزی دارد خراب می‌شود و ساختن آن به دست خود اوست، اما او بلد نیست که چطور آن را بسازد. برای ترمیم این شوریدگی و ویرانی، در درون خودش کوشید، چیزی را با احساسات تاریک خود جور کند. اما این کار بدون شکستن این سکوت وحشتناک، برای او ممکن نمی‌شد. او که میل شنیدن هیچ صدایی را نداشت، حالا از روی میل آرزو می‌کرد اقلاً صدایی را بشنود. ناچار خود او به صدای بلند، داد زد. بالگد محکم اول جعبه‌ی آدمک چوبی‌ها را به زمین انداخت و شکست. اما به یاد حرف زنش افتاد که به او گفته بود، عاقبت همین آدمک‌ها، وبال جان ما می‌شوند. به نظرش آمد آدمک‌ها که روی زمین ولو شده‌اند، مار و عقرب‌های بسیاری هستند که در حول و حوش او به جنب و جوش افتاده‌اند.

همچنین به نظرش آمد که این مار و عقرب‌ها دارند، پای او را می‌گزند. عقلی کرد و درحین راه رفتن، یکی‌یکی پاهای گنده‌اش را بلند کرد و روی زمین گذاشت. وقتی جنگ راه با سربازهایش به میدان فرستاده بود، دلش می‌خواست از خوشحالی برقصد و چون رقص بلد نبود، لی‌لی بکند. از این که حالا هم دارد با این حال متفاوت لی‌لی می‌کند، ترس بیشتری درون او را بار آور کرد. فکری شده بود: «آیا من دیوانه شده‌ام؟ یا من گناه کرده‌ام و دارم به کیفر گناهانم می‌رسم؟» در حین اینکه پاهایش را بلند می‌کرد و یکی‌یکی به زمین می‌گذاشت به یک شیشه آبجو بر خورد. خودش خیال کرد، شیشه‌ی شراب است. شراب با آبجو به زمین ریخت. نفهمید از کجا آمده است. فقط چیزی را که خوب‌تر از همه چیز

دریافت این بود که جست و خیزش را از دست ندهد و لو اینکه دیوانه‌وار باشد و گویا کمال برومندی عقل او در این حال، که از آن چاشنی و مزه برای حرکات خود می‌گرفت، در همین بود.

حالا دیگر می‌توانست در نظر بیاورد، آن حرفی را که گفته بود: «اما وقت برای نشان دادن لیاقت ما نگذاشته است.» فکر می‌کرد تا این حرکات را ادامه می‌دهد، سود و زیان خود را با آن برآورد می‌کند و زندگی او، که برای او تردیدناک شده بود، ادامه می‌یابد. و خوشحال شد که دید زنش نزدیک سماوره دارد نفس‌های طولانی می‌کشد، از آن نفس‌هایی که همیشه در وقت خوابیدن می‌کشید و به او می‌فهمانید که بیا بخوابیم.

صبح که اهل خانه درها را باز کردند، نه آرابه را دیدند، نه غول را و نه زنش را.

شاید اولی را همشهری‌های خود او، که از عقب رسیده بودند، کش رفته بودند و اسب‌ها حالا در جایی بی‌دغدغه، در میان گل بومادران و علف‌های صحرایی، می‌چریدند.

اما بعد که اهل خانه تفحص کردند در یک گودال مملو از زباله دو غول نر و ماده را دیدند، بادک و دهن‌هایی که مقداری قی به دور آن ماسیده و خشک زده بود، لب‌به‌لب هم نزدیک رسانیده بودند و هر دوتایشان با هم مرده بودند.



عبدالحسين نوشين

● ميرزا محسن

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

میرزا محسن

میرزا محسن، پیرمرد هفتاد ساله، هر روز پیش از طلوع آفتاب از جا برمی‌خواست و رختخوابش را جمع می‌کرد. روی پله در اتاق، با آفتابه حلبی‌ای که همیشه کنج اتاقش کنار کوزه آب جا داشت، وضو می‌گرفت. نماز صبحش را می‌خواند و همین که آفتاب تیغ می‌زد، کیسه متقالی دهشاهی سیاه و پول نقره را برمی‌داشت. در اتاقش را قفل می‌کرد. دو سه قل هوالله می‌خواند و به قفل در اتاقش می‌دمید. سپس چند بار قفل را می‌کشید تا اطمینان پیدا کند قفل به خوبی بسته است و باز نمی‌شود. پس از آن پشت در حیاط می‌آمد...

حیوانات و حشرات ضعیف یا محیل، روباه و سوسک، وقتی می‌خواهند صبح در پی طعمه از سوراخ خود بیرون بیایند، اول پوزه یا دو شاخک خود را بیرون می‌کنند. در نهایت صبر و حوصله، اطراف سوراخ را می‌پایند. بر اثر کوچکترین صدا به درون خانه می‌دوند. و دوباره با احتیاط تمام، آهسته و پاورچین پاورچین جلو سوراخ می‌آیند. پس از مدتی تأمل و اطمینان خاطر که دشمنی در بیرون به کمین آنها نیست، به جستجوی طعمه می‌روند.

غریزه احتیاط کاری میرزا محسن از روباه کمتر نبود و در این کار دست کمی از سوسک نداشت. کلون در حیاط را آهسته و با احتیاط زیاد باز می‌نمود. سری بیرون می‌انداخت. بالا و پایین کوچه را با دقت و حوصله واری می‌کرد و پس از آن، هیکلش از لنگه در نیمه‌باز بیرون می‌آمد. میرزا محسن چنین فهمیده بود که هر روز صبح در دنیایی پر از دشمن پا می‌گذارد، و عقیده داشت که فقط خواب فکر او را موقتاً از این دنیای پر دشمن جدا و رها می‌سازد. بدین جهت از همان قدم اول که در کوچه می‌گذاشت، دعا و ورد زبانش این بود: خدایا دشمنان مرا ذلیل کن! خدایا بدخواهان مرا به آتش جهنم بسوزان! پروردگارا کلیه رقیب‌های مرا از گرم خودت محروم کن!

یک روز گدای راه‌گذری با این دعا سر راه او قرار گرفت: «خدا دشمنان رو ذلیل و زمین گیر کنه! خدا به کسب و کارت برکت بده!» میرزا محسن بی‌اختیار و با شوق فراوان دست در جیب کرد و شاید برای اولین و آخرین بار در

زندگیش، دهشاهی به گدا داد و گفت: «تو هم خبر داری که دشمن‌های من زیادند؟» گدا جواب داد:

«خدا همشون را نیست و نابود کنه!» میرزا محسن آمین بی‌ریایی گفت و به راه افتاد، و ناگهان خیل دشمن در پیش چشمش صف بست. دشمنان او عبارت بودند از تمام کسانی که مثل او پول خرد به دکان‌ها و کافه‌قنادی‌های شمال شهر می‌بردند و تومانی چند شاهی حق‌الزحمه می‌گرفتند. تمام همکارهای بازاری او، تمامی مردمی که در کوچه بودند و ممکن بود ناگهان از عقب به سر او بریزند و کیسه پول او را بزور از او بربایند، کرایه‌نشین‌های او که ممکن بود دو سه ماه اجاره خانه یا اتاق او را پس بیندازند و یک شب اتاق را خالی کرده فرار کنند. کارمند بانک که ممکن بود حواس او را پرت کند و بجای دوست تومان اسکناس، یک تومان کمتر به او پول خرد تحویل دهد.

یکه و تنها در دنیای پر از دشمن! فقط خواب فکر او را موقتاً از چنین دنیایی جدا و رها می‌ساخت.

میرزا محسن صبح زود که از خانه پهلوی امامزاده یحیی بیرون می‌آمد به سرعت خود را به خیابان اسلامبول می‌رساند. به تمام کافه قنادی‌ها می‌رفت. اسکناس‌های درشت آنها را خرد می‌کرد و از هر تومان سه‌شاهی حق‌الزحمه می‌گرفت. هفت هشت سال بود که این کسب جدید به داد و ستد روزانه‌اش اضافه شده بود. میرزا از خیابان اسلامبول سری به خیابان شاه‌آباد، لاله‌زار، نادری و فردوسی می‌زد، تمام کافه‌قنادی‌ها را زیر پا می‌گذاشت. دوست سیصد تومان اسکناس خرد می‌کرد و سپس به طرف بازار روانه می‌شد. روبروی مسجد شاه، در بانک ملی بازار، اسکناس‌های درشت را برای فردا به پول سیاه و اسکناس خرد تبدیل می‌کرد و از آنجا به طرف دکانش که آخر چهارسوق کوچک بود می‌رفت. میرزا محسن زن و بچه و وارثی نداشت. در جوانی، به دلیل آن که مرد زن و بچه‌دار از کار و کسب باز می‌ماند، زن نگرفته بود. فقط پانزده سال پیش، که چند روزی سخت بیمار شده و در خانه افتاده بود، کرایه‌نشین‌هایش به او اصرار کردند که بعد از این، یک محرم که اقل در این مواقع گل گاوزبانی به دهن آدم بریزد و یا تنقیه‌ای بکند، برایش لازم است.

میرزا پس از سخت‌گیری زیاد و اصرار و ابرام آنها به این کار تن در داد و پس از چندین روز صیفه‌ای برایش پیدا کردند. اما هنوز یک ماه سر نرسیده بود که صیفه میرزا کوزه را شکست، گفتگو و نزاعی بین آنها اتفاق افتاد، میرزا با انبر صیفه‌اش را کتک زد، او هم موقعی که میرزا در خانه نبود یک قالیچه خرسک را برداشت و فرار کرد.

از آن زمان باز مانند پیش، یکه و تنها در دنیای پر از دشمن زندگی می‌کرد.

با احتیاط در پی طعمه می‌رفت، و خالق خود را می‌ستود.
چند سال پیش، بر اثر خوابی که دیده بود، به فکر آخرت افتاد و هوس مسافرت به عتبات کرد. در نتیجه مشورت با زائرینی که از عتبات برگشته بودند، مقداری ادویه مختلف که آنجا بسیار کمیاب بود، با خود بدانجا برد و با فروش آنها نیمی از خرج مسافرتش درآمد. موضوعی که برایش گران تمام شد و او را ناراضی کرد این بود: موقمی که در نجف برای حلال کردن پول خود، پیش محرر آقا رفته بود، قرار شد پانصد تومان بدهد. میرزا محسن اظهار کرد، من ابدأ پول نقد ندارم و در عوض فالیچه‌ای که به همین قیمت خریده‌ام و شاید بیشتر از این هم ارزش دارد تقدیم می‌کنم. اما فالیچه خرسکی را که با خود برده بود تقدیم کرد، در حقیقت آن را فقط هفتاد تومان خریده بود.

میرزا محسن به جز تبدیل اسکناس به پول خرد، معامله دیگری با بانک نداشت. هرگز پول خود را در بانک نمی‌گذاشت و عقیده داشت، اشخاصی که پول خود را در بانک می‌گذارند، اگر دیوانه نباشند لاقل بی‌خیال و بی‌احتیاط هستند. برای این که اگر یک شب بانک را بزنند - و این موضوع غیرممکن نیست - و یا اگر بانک دچار حریق بشود، کدام مسلمانی است که جواب یک عمر زحمت و تلاش انسان را بدهد؟ اما خانه را هیچ دزدی نمی‌تواند بار کند و ببرد. خسارت حریق و با هر گونه پیش آمد دیگری را هم می‌توان به عهده مستأجر گذاشت و در اجاره‌نامه قید کرد. تازه این هم مشکل باشد خطر این کار بسیار کمتر از خطر سپردن پول به بانک است.

بدین جهت میرزا محسن که از دست‌فروشی دکمه و بندتنبان و بندکفش به عمده‌فروشی جوراب پشمی و گیوه و ملکی رسیده بود، سه خانه و پنج در بند دکان در نقاط مختلف شهر داشت. خانه کنار امامزاده یحیی اولین خانه‌ای بود که او خرید، در یک اتاق آن خودش منزل داشت و سه اتاق دیگر آن را کرایه می‌داد.

علاوه بر این اموال، دارایی نقد خود را، اگر مشتری خوبی پیدا می‌کرد، در مقابل گرو به قرض می‌داد و ربح می‌گرفت والا در پستوی اتاقش زیر صندوق در جای امنی چال می‌کرد.

از چند سال پیش به این طرف اعلان‌های مصوری که به در و دیوار بانک و در کوچه‌ها، به نام جایزه صندوق پس‌انداز ملی، دیده می‌شد نظر و دقت او را فوق‌العاده جلب کرده بود. سر و صدای این موضوع هم در شهر و بازار پیچیده و چندین بار به گوش او رسیده بود. یک بار در بانک، جلوی یکی از این اعلان‌ها

ایستاد، آن را به دقت خواند و عکس‌های برندگان جایزه‌ها را با خوشحالی آمیخته به حسد نگاه کرد، و از مشتری‌هایی که کنار گیشه‌ها ایستاده بودند، در این باره توضیحاتی خواست. چون توضیحات ناقص و از سر واکشندۀ آن‌ها نمی‌توانست کنجکاوی لجاجانه او را اقناع کند، به اداره اطلاعات بانک راهنمایش کردند. در آن جا پس از آن که برای او تشریح شد چگونه باید حسابی برای خود باز کند، پرسشی را که چندین بار میرزا محسن تکرار کرد و اصرار در شنیدن جواب روشن و کافی داشت، این بود که آیا از سرشناسان بازار و تجار معتبر کسانی در این کار شرکت کرده‌اند یا نه؟ اگر کرده‌اند نام آنها چیست؟

آن روز، تمام روز، میرزا محسن در فکر صندوق پس‌انداز بود، با خود حساب می‌کرد و سود و زیانش را می‌سنجید. بالاخره کم کم به این نتیجه نزدیک می‌شد که: بد نیست؛ مثل این که بد نیست... نخیر، اگر حقه‌بازی‌ای در کار نباشد، هیچ بد نیست... پولی را ذره‌ذره از این جیب به آن جیب می‌ریزی و اگر کاسه‌ای زیر نیم کاسه نباشد پنج، ده، پانزده هزار تومان حاصل می‌بری. ارزن می‌کاری و گندم درو می‌کنی. فقط حل این مسئله باقی می‌ماند که آیا جایزه‌ها را حقیقتاً می‌دهند یا این هم حقه‌بازست؟»

برای میرزا محسن، که از زیر و بم رموز زندگی خبر داشت، این نکته مسلم بود که بانک در این کار ضرری نمی‌بیند و دهها برابر جایزه‌ای که می‌دهد از این سپرده‌های کوچک - که قطره قطره دریا می‌شد - سود می‌برد. فقط باید تحقیق کرد که این جایزه‌ها حقیقتاً به دست مردم می‌رسد یا گول و فریبی بیش نیست؟ اما البته مرد عاقل باید تحقیق کامل کند و به این عکس‌ها که به در و دیوار چسبانده‌اند، اعتماد و اعتنایی نداشته باشد.

بالاخره میرزا محسن در صندوق پس‌انداز حسابی به شماره ۲۰۳۴ باز کرد. ده ماه گذشت. ده ماه پرامید و انتظار. در این مدت هر وقت در کوچه چشم میرزا به یکی از این اعلان‌ها می‌افتاد، با علاقه به آن نزدیک می‌شد. اعلانی را که چند روز پیش خوانده بود، دوباره از سر تا ته می‌خواند. تصویر آن را با دقت و میل فراوان نگاه می‌کرد. اگر گوشه‌ی یکی از این اعلان‌ها لوله و مجاله شده بود در نهایت دلسوزی آن را صاف می‌کرد. با آب دهن چسب آن را تازه می‌نمود، دوباره به دیوار می‌چسباند و با تبسم و تپش قلب از آن دور می‌شد.

بارها از کارمندان روز فرعه‌کشی را پرسیده بود. کم کم داشت کاسه صبر و حوصله میرزا محسن لبریز می‌شد و به فرعه‌کشی و توزیع جایزه‌ها شک می‌کرد که بالاخره تاریخ و ساعت این روز مقدس و لعنتی را به او اعلام کردند. هر چه روز

موعود نزدیک تر می شد، بی حوصلگی و تپش قلب میرزا رو به فزونی می گذاشت. چند شب پیش از روز معینی که ده ماه بود انتظار آن را می کشید - روزی که سرنوشت و اقبال باید تکلیف مهر و آشتی بودن خود را با او معین کنند - میرزا خواب دید که تیر و کمانی در دست دارد. در این موقع اردک سفید رنگی به فاصله نزدیک از پیش چشم او پرید و صندوقچه کوچک و درخشانی که تلائلو آن چشمانش را خیره می ساخت، از پای او آویزان بود. میرزا به چابکی تیر را از چله کمان رها کرد. تیر به سینه اردک فرو نشست و مرغک خون آلود به دریای ییکران سرنگون شد. نعلمش روی آب موج دیده می شد، اما از صندوقچه کوچک درخنده هیچ اثری نبود. میرزا چون جوان نیرومندی به آب زد و آنقدر در آب فرو رفت تا موج بیرحم و شکنده از سرش گذشت.

آن روز یکی از روزهای گرم تابستان بود. اگر چه ساعت اعلام نمره های برنده را پنج بعد از ظهر معین کرده بودند، اما میرزا نتوانست در دکان خود قرار بگیرد. با آن که روی کف دکان دراز کشید تا به خواب رود و اعصابش از فکر نتیجه این شرط بندی خطرناکی که با بخت و اقبال خود کرده بود دمی بیاساید، ولی غیرممکن بود. چشمش روی هم قرار نمی گرفت. قلبش می تپید و این تپش به قدری سخت می شد که نزدیک بود نفسش بایستد. نفس عمیقی می کشید، از این دنده به آن دنده می غلطید و دوباره همین بازی شروع می شد.

بالاخره میرزا به راه افتاد. از بازار داخل خیابان گرم که مثل کوره گداخته شده بود، داخل شد. در بین راه دو بار ضعف بر او دست داد، به طوری که دیگر نمی توانست قدمی بردارد. کنار جوی پیاده رو نشست، آب بسرو روی خود ریخت و دوباره به راه افتاد.

بدین طور میرزا کشان کشان ساعت دو بعد از ظهر خود را به خیابان فردوسی جلو در بانک رسانید و کنار پیاده رو پهن شد. کم کم حس کرد که حالش بهم خورده و سخت تر می شود. به دشواری خود را به پای جوی خیابان کشید. هر چه آب به سر و صورتش می ریخت، گرمی از بدنش دور نمی شد. مثل این که تب شدیدی می خواست مغز او را داغان کند. میرزا کتابچه حساب خود را در دست گرفته فشار می داد و شماره ۲۰۳۴ را متصل تکرار می کرد. گوشش زنگ می زد و سنگین شده بود. رقم صد و پنجاه هزار، که در این مدت ده ماه، صدها بار روی اعلان ها دیده بود، پیش چشم بسته اش نقش بسته و بر نگرانی و هیجان روحیش می افزود.

بالاخره بلندگوی بانک - که باید چون قاضی کور بی عدالت هوسرانی تا چند لحظه دیگر میان او و سرنوشت و اقبالش حکمیت کرده، حکم مرگ یا زندگی او را صادر کند - به صدا درآمد. این صدا مانند نفخه صور، میرزا محسن را که

مردوار کنار جوی پهن شده بود، تکان داد. مفهوم این صدا برای او این بود: متهم برخیز! در این موقع سراپای وجود ضعیف و مایوسش، در مقابل این قاضی بیرحم و هوسباز به سختی می‌لرزید. خواست تمام قد از جا برخیزد، اما هر چه کوشش کرد، نتوانست. بالاخره درخت نازکی را که در کنارش بود عصا کرده در بغل گرفت و به کمک آن نیمه قد برخاست، روی زانوهایش ایستاد، سراپا گوش شد.

اولین نمره‌ای که اعلام شد ۲۰۳۴ برنده اولین جایزه بود. با آن که میرزامحسن شماره حساب خود را به خوبی می‌دانست و صدها بار آن را دیده و تکرار کرده بود، ولی در این لحظه به کلی از خاطرش محو شد. فوراً دفترچه حساب را باز کرد و ناگهان فریاد کشید: « ۲۰۳۴! پونزده هزار تومن!» میرزا محسن دیگر هیچ صدایی نمی‌شنید، نه صدای بلندگو، نه هیاهوی مردم، فقط فریاد خودش در گوشش منعکس می‌شد. میرزا غفلتاً به طرف در بسته بانک هجوم کرد: « ۲۰۳۴ این نمره مال منه! پونزده هزار تومن! مردم ببینید! این پول مال منه! همین الان باید پول منو بدید! من این پول را خواهم گرفت! پونزده هزار تومن! همین الان! من این پول...»

* * *

فردای آن روز، صبح، پیش از طلوع آفتاب، زنهای همخانه میرزا که برای وضو گرفتن از پشت‌بام پایین آمده بودند، با تعجب زیاد پی بردند که میرزا دیشب برای اولین بار به خانه نیامده است.

اولین مردی که در پی کار روزانه بیرون رفت، پس از چند دقیقه دوان و نفس‌زنان به خانه برگشت و برای کرایه‌نشینان میرزا این طور نقل کرد: «از قرار معلوم دیشب وقتی که میرزا دیر وقت به خانه می‌آمده، دوپست قدم دورتر از خانه، کنار جوب کوچه سخته کرده و سر و نصف بدنش نوی آب حوضچه میون جوب فرو رفته. نوی دستش یک لوله کاغذ هست که هر چی انگشت‌هایش را فشار میدن نمی‌تونن بیرون بیارن.»

یکی از زن‌ها به طرف اناق خود دوید و از حیاط فریاد می‌کشید: «علی آقا، علی آقا، دیگه لازم نیست قالیچه را ببری گرو بگذاری. میرزا دیشب سخته کرده.»

ایرج علی آبادی

● افلیج

www.KetabFarsi.com

www.KetabFarsi.com

افلیج

خواننده عزیز:

مهم این نیست که این یادداشتها از کجا و چگونه به من رسیده، مهم این است که شما از خلال این سطور که از میان یادداشتهای یک افلیج، یک محکوم به تنهایی، از میان دسته یادداشتهای قطوری که شاید تنها همدرد تنهایی و تسلی بخش روزهای مرده و شبهای دردناک و تاریک او بوده، انتخاب شده. دردهای بی پایان یک جوان افلیج را دریابید.

* * *

شنبه ۲۰ خرداد

مدرسه من تعطیل شده است، پنج روز است که از خانه بیرون نرفته‌ام، پنج روز است که من از اجتماع دور افتاده‌ام، پنج روز است که چشم‌های من جز در و دیوار مأنوس اتاق و هیكل‌های آشنای اهل خانه‌ام چیزی را ندیده است. پنج روز، پنج روز، وقتی به این فکر می‌افتم که پنج روز است از خانه بیرون نرفته‌ام، دلم می‌خواهد بترکد.

جنب و جوش زندگی از دیوار اتاقم، از پنجره‌های اتاقم که رو به کوچه است، به گوش‌هایم می‌خورد. فقط یک پنجره بین زندگی محکوم من و زندگی پر جنب و جوش دیگران فاصله است، و من مثل یک زندانی، یک محکوم، مجبورم از پشت پنجره با حسرت به دنیای خارج، به دنیای دیگران نگاه بکنم.

پنج روز است از خانه بیرون نرفته‌ام، به چه کار بیرون بروم؟ از نگاههای دیگران خسته شده‌ام، در مدت پانزده، شانزده سال، همین مدتی که فکر من، حافظه من کار می‌کند فقط دو نگاه دیده‌ام، یعنی دیگران، ساکنین دنیایی که مرا هرگز به آنجا راه نمی‌دهند مرا با دو نوع نگاه برانداز کرده‌اند، نمی‌خواهم بنویسم. یعنی

کلمه‌ای که بتواند نگاه آنها را تفسیر کند، پیدا نمی‌کنم، (این فکر بی‌اختیار برای انسان پیش می‌آید که الفاظ چرا آنقدر نارسا هستند) همیشه دو نوع: تحقیر یا ترحم. اما این کلمات آنچه من می‌خواهم نیست، کاش تحقیر بود، کاش ترحم بود، یک چیز دیگر، نمی‌دانم شاید آتش است، بهر حال هر چه هست، مرا می‌سوزاند. از نگاههای دیگران خسته شده‌ام، می‌خواهم یک پارچه آتش شوم و آن که مرا با این نگاه برانداز کند، بسوزانم.

دوشنبه ۲۲ خرداد

امروز لباس پوشیدم، تا دم اتاق رفتم، نمی‌دانم چرا برگشتم، باز همان نگاهها از دیوارهٔ اتاقم به داخل می‌ریخت.
این خیلی درد است، من افلیجم، من بازیچهٔ یک لحظه سرخوشی طبیعت بودم. می‌خواهم فریاد کنم: «کسانی که می‌خواهند خلقت خدا را تماشا کنند به اتاق من، به دنیای خاموش من بیایند. اما نه، باز آن نگاهها!! نه نه، من خودم را نشان نمی‌دهم، نگاه آنها، خنده آنها، تأسف آنها مرا می‌سوزاند، نه نه، بروند خندهٔ خودشان را در میان بدبختی‌های دیگر بجویند، بدبخت که فقط نیست».
باز مادرم صدایم می‌کند، باز می‌خواهد از دهن یک زن لوس خودخواه بشنوم که دست بهم زده، بگوید:
«طفلك!!» و یک آه دروغی و مصنوعی هم بدرقه‌اش کند.
من از ترحم شما بیزارم، از همه بیزارم. به، من باز پرت می‌گویم، نه، من تنها نیستم، همه پرت می‌گویند.

شنبه ۲۷ خرداد

امروز به زور از خانه بیرون رفتم، می‌گویم به زور، برای این که مجبور بودم، مجبور بودم که از میان دنیای زنده‌ها بگذرم تا خودم را به مدرسه برسانم. مثل یک سنگ، گل آلود، نجس از کوچه‌ها گذشتم. از چشم مردم درمی‌رفتم، نمی‌خواستم کسی مرا ببیند. می‌خواستم از نگاههای کنجکاو، یک کنجکاوای احمقانه راحت بشوم.
مثل این است که این نگاهها مرا می‌سوزاند، آب می‌کند.
آفتاب تندی بود. آفتاب خرداد همیشه تند است. من چقدر احمقم، خیال می‌کنم فقط امروز تند بود. اما بیشتر از همه این را حس کردم. چون که مجبور بودم این شعله‌های سوزان را بیشتر روی سر خودم جا بدهم. دستم که به دیوار تکیه داده بودم، می‌سوخت.

اما این شعله‌های آتش برای من مطبوع بود. می‌گویم مطبوع بود، چون اقلأ کسی نگاهم نمی‌کرد، کسی توی این آفتاب راه نمی‌رفت.

کسی آن طرف‌تر، تو پیاده‌رو یک افلیج دیگر، یک بدبخت‌تر از من با صدای دورگه ناله می‌کرد و خدا را شکر می‌گفت، عرق از سر و رویش می‌چکید، توی ریش‌های جوگندمی‌اش قاطی می‌شد و از گوشه لب‌هایش پایین می‌افتاد. خودم شنیدم خدا را شکر می‌گفت. دلم آتش گرفت. دیروز آژان به یکی فقط یک سیلی زد، هزار تا فحش شنید، اما این بدبخت شکر می‌کند.

با غیظ ده شاهی به او دادم، نه برای خدا. نه، من هیچ وقت محض خاطر خدا کاری نکرده‌ام. نه مطمئنم که برای خدا نداده‌ام. برای بدبختی مشترک، برای این که زودتر از مزخرفات او خلاص شوم.

یک دختر عین بوزینه، کوتاه و خپله، از آن طرف خیابان رد شد، از میان چشمهای کور منجوقی‌اش همان نگاهها را به من انداخت.

آفتاب خیلی تند بود. سوار اتوبوس شدم. شاگرد شوهر همانجا کنار شوهر به من جا داد. نه من نبایستی روی صندلی زنده‌ها بنشینم. چهارپایه چوبی پاهای لاغر و استخوانی مرا اذیت می‌کرد.

باز آن نگاهها از چشمان درشت و ریز مسافرین به تنم می‌خورد. نه، همه چیز را می‌شود تحمل کرد. اما این نگاهها، نه نه. آفتاب خیلی بهتر است. اقلأ نگاه نمی‌کند، یا آنقدر وسیع نگاه می‌کند که من نمی‌فهمم. اقلأ آفتاب به همه نگاه می‌کند. او بهتر می‌فهمد که زندگی همه مسخره است؛ مثل اینکه همه افلیجند.

از اتوبوس پیاده شدم، آفتاب حرارت مطبوعی به تنم می‌دهد؛ می‌گویم مطبوع، برای اینکه کسی نگاهم نمی‌کند.

۳۰ خرداد

امروز بی‌خبر وارد اتاق شدم، مادرم نماز می‌خواند، از خدا بهبودی مرا می‌خواست، دو قطره اشک گوشه چشمهایش ایستاده بود، برق می‌زد، مثل دو دریا عمیق و پرمعنی بود، خواهش بود، رنج بود، همه چیز بود، اشک بود.

می‌خواستم فریاد کنم، بگویم: «اگر می‌توانست یا می‌خواست مرا خوب کند که این طور نبودم...» ترسیدم، ترسیدم کفر بگویم، از مادرم ترسیدم، در را یواش بستم و به اتاق خودم آمدم.

مادرم مرا زیاد دوست دارد، اما من ریزه‌های ترحم را توی نگاههایش می‌بینم. باز هم ترحم.

مادرم همیشه می‌گوید: «خدایا! قربون حکمتت. اما...» اما چه؟ می‌خواهم